

# قوم و خویش‌های دور

اورهان پاموک

برگردان: دنا فرهنگ

ماجراها و پیش‌آمدهایی پی‌درپی که زندگی من را به کلی زیور و کردند از ۲۷ آوریل ۱۹۷۵ شروع شدند؛ وقتی که توی خیابان ولیکونای راه می‌رفتیم و از هوای خنک سرشب بهار لذت می‌بردیم که سیبل اتفاقی توی ویتترین مغازه‌ای چشمش به کیف دستی که جنی کولون معروف طراحی کرده بود افتاد. تا نامزدی رسمی مان چندان وقتی نمانده بود کلمه‌مان کمی گرم بود و خوش بودیم. قبل از آن توی فایه، رستوران باکلاسی که تازه توی نیسانتاسی باز شده بود، شام خورده بودیم و سرشام با پدر و مادرم مفصل درباره تمام تدارکات مراسم نامزدی حرف زده بودیم. قرار بود نامزدی او اسط ماه جون باشد تا نورسیهان، دوست سیبل از دورانی که توی لایجی نتردام دو سیون در پاریس درس می‌خواند، هم از فرانسه برای شرکت در مراسم بیاید. سیبل از مدت‌ها قبل لباس نامزدی‌اش را به سیلکی عصمت که آن روزها گران‌ترین و پرطرفدارترین خیاط استانبول بود سفارش داده بود. آن شب مادرم و سیبل درباره این که مرواریدهایی را که مادرم برای آن لباس به سیبل داده بود چه طور روی آن بدوزند صحبت کردند. پدر زن آینده‌ام آرزو داشت که نامزدی تنها دخترش به مفصلی و ریخت و پاش عروسی باشد و از وقتی که این خواسته‌اش را به زبان آورد مادرم با خوشحالی کمک می‌کرد که این آرزو تمام و کمال برآورده شود. تا جایی که به پدرم مربوط بود، او در هر حال به اندازه کافی به عروس آینده‌اش که "سوربون درس خوانده بود" افتخار می‌کرد - آن روزها درباره هر دختری که برای هر نوع تحصیلاتی به فرانسه رفته بود می‌گفتند سوربون درس خوانده است.

آن شب وقتی داشتم سیبل را به خانه‌اش می‌رساندم، بازویم را عاشقانه دور شانه‌های محکم او حلقه کرده بودم و با غرور فکر می‌کردم که من چقدر خوش بخت و خوش شانس هستم که او گفت: وای چه کیف قشنگی.

با وجود این که به خاطر شرابی که نوشیده بودم کمی گیج بودم اما کیف و مغازه را به خاطر سپردم و روز بعد همان جا برگشتم. در واقع من هیچ وقت از آن پسرهای با ذوق و احساساتی نبودم که به هر بهانه ای برای دخترها هدیه می‌خرند یا گل می‌فرستند، هرچند شاید دوست داشتم این طور باشم.

آن روزها زن‌های مرفه خانه دار غرب زده محله‌های سیسیلی و نیسانتاسی و بیک از سر بی‌کاری، گالری هنری باز نمی‌کردند، کاری که بعدها مرسوم شد. بلکه مغازه باز می‌کردند و آن را با اجناس قاچاقی که توی چمدان‌هاشان جاسازی می‌کردند و از اروپا می‌آوردند و لباس‌های "آخرین مدل" از روی مجله‌هایی خارجی مثل *اله* و *وگ* پر می‌کردند و این اجناس را با قیمت‌های بالای احمقانه‌ای به بقیه زن‌های پولدار که اندازه خود آن‌ها حوصله شان از زندگی سر رفته بود می‌فروختند.

صاحب مغازه سنزلیز (که اسمش ترکی شده خیابان معروف پاریس بود) سنای هنیم قوم و خویش دور من از طرف مادرم بود، اما وقتی من حدود ساعت ۱۲ وارد مغازه شدم و زنگ شتر کوچک برنزی بالای در دلنگی کرد، صدایی که هنوز می‌تواند ضربان قلب من را بالا ببرد، آن جا نبود. روز گرمی بود. اما توی مغازه خنک و تاریک بود. اول فکر کردم هیچ کس آن جا نیست چشم‌هایم هنوز از روشنایی ظهر بیرون به تاریکی داخل مغازه عادت نکرده بود.

بعد احساس کردم قلبم با نیرویی به قدرت موجی قوی که نزدیک است به ساحل بخورد توی گلویم آمد.

از دیدن او گیج بودم. به سختی توانستم بگویم: می‌خواستم آن کیف دستی دست مانکن توی ویتترین را بخرم.

- منظورتون آن جنی کولون کرم رنگ است؟

وقتی که چشمم توی چشمش افتاد بلافاصله به یاد آوردمش.

انگار توی رویا حرف می‌زدم: کیف دستی که دست مانکن است.

گفت: آهان بله.

و به طرف ویتترین رفت. در یک چشم به هم زدن یک لنگه از کفش پاشنه بلندش را در آورد و پای برهنه اش را که ناخن هایش را به دقت لاک قرمز زده بود، توی ویتترین گذاشت و دستش را به طرف مانکن دراز کرد. نگاه من از کفش خالی او به پاهای بلند برهنه‌اش کشیده شد. هنوز ماه می هم نشده بود اما پاهای او برنزه بودند.

بلندی پاهایش دامن زرد توریش را کوتاه‌تر نشان می‌داد. کیف در دست پشت پیشخوان برگشت و با انگشت‌های باریک و بلندش گلوله‌های کاغذ مچاله شده را از توی کیف درآورد و داخل جیب‌های زیپ‌دار کیف را به من نشان داد و دوتا جیب کوچک تر (هر دو خالی) و یک جیب مخفی دیگر که از توی آن کارتی در آورد که رویش اسم جنی کولن حک شده بود. حرکات و حالتش طوری بود که انگار کاری اسرار آمیز و جدی انجام می‌دهد و چیزی بسیار شخصی را به من نشان می‌دهد.

گفتم: سلام فسون. چقدر بزرگ شده‌ای. لابد من را نشناختی.

- معلومه شناختم آقا. کمال. همان اول شناختم اما وقتی دیدم که شما من را یادتون نیست فکر کردم بهتر است مزاحم نشوم.

بعد سکوت کرد. دوباره به یکی از جیب‌های کیف که به من نشان داده بود نگاه کردم. زیبایی او یا دامنش که در واقع خیلی کوتاه بود یا شاید هم چیز دیگری در مجموع دست‌پاچه‌ام کرده بود ونمی توانستم طبیعی رفتار کنم.

- خوب این روزها چی کار می‌کنی؟

- دارم برای امتحان ورودی دانشگاه درس می خوانم. هر روز هم میام این جا. این جا توی مغازه با خیلی آدم های تازه آشنا می شوم.

- خیلی خوبه. خوب بگو بینم این کیف چنده؟

گراه ای به ابروهایش انداخت و به قیمت که با خودکارروی برجسی کف کیف نوشته شده بود زل زد: هزار و پانصد لیر. ( آن موقع این مبلغ معادل شش ماه حقوق یک کارمند معمولی دولت بود.) اما من مطمئنم که سنای هنیم به شما تخفیف ویژه می دهند. برای ناهار رفتند خانه و احتمالا الان خواب هستند. برای همین نمی توانم به شان تلفن کنم، اما اگر بتوانید بعد از ظهر بیاید...

گفتم: مهم نیست.

و کیفم را درآوردم و با ادایی ناشیانه که فسون بعد ها آن را مسخره می کرد اسکناس های نمناک را شمردم. فسون با دقت اما به وضوح با خام دستی کیف را لای کاغذ پیچید و بعد آن را توی کیسه پلاستیک گذاشت. تمام این مدت می دانست که من دارم بازوهای برنزه و حرکات سریع و متشنص او را تحسین می کنم. وقتی مودبانه کیسه خرید را به من داد از او تشکر کردم. گفتم: لطفا به خاله نسبیه و پدرتون سلام برسانید.

اسم پدرش آن موقع یادم نیامد. بعد یک لحظه صبر کردم، روحم پرواز کرده بود و جایی در گوشه بهشت فسون را در آغوش گرفته بود و می بوسید. به سرعت به طرف در رفتم، زنگ در صدایی کرد و قناری چهچهه زد. توی خیابان گرمای هوا می چسبید. از خریدم راضی بودم. خیلی عاشق سیبل بودم و تصمیم گرفتم که آن مغازه و فسون را فراموش کنم.

با این حال آن شب به مادرم گفتم که وقتی رفته بودم برای سیبل کیفی بخرم قوم و خویش دورمان فسون را دیده ام.

مادرم گفت: آه، آره دختر نسبیه توی مغازه سنای کار می کند، خجالت آورده! دیگر حتما موقع تعطیلات هم نمی آیند به ما سر بزنند. با آن مسابقه زیبایی خودشون را مسخره کردند. من هرروز از جلو مغازه رد می

شوم اما هرکاری می‌کنم دلم راضی نمی‌شود که بروم تو و با دختر بیچاره سلام و علیک کنم. راستش حتا فکرش را هم نمی‌کنم. اما بچه که بود دوستش داشتم. وقتی نسبیه می‌آمد برای خیاطی، من اسباب بازی‌های تو را از توی کمد در می‌آوردم و همانطور که مامانش خیاطی می‌کرد او آرام با اسباب بازی‌ها بازی می‌کرد. مادر نسبیه خاله مهریور، خدا بیامرزدهش، خیلی آدم خوبی بود.

- دقیقا چه نسبتی باهاشون داریم؟

چون پدرم گوش نمی‌کرد مادرم داستان مفصلی درباره پدرش گفت که با آتاتورک در یک سال دنیا آمده بود و او هم مثل موسس جمهوری ترکیه در مدرسه سمسی افندی درس خوانده بود. ظاهرا مدت-ها قبل از آن که پدر بزرگم اثم کمال با مادر بزرگم ازدواج کند خیلی عجولانه، در سن بیست و سه سالگی، با مادر مادر بزرگم فسون که بوسنیایی الاصل بوده و بعدها در جنگ‌های بالکان موقع تخلیه ادرین کشته شده بود، ازدواج کرده بوده است. با وجود این که زن نگون بخت برای اثم کمال بچه‌ای به دنیا نیاورده بوده اما وقتی خیلی جوان بوده زن شیخ فقیری شده بوده و از آن ازدواج دختری داشته است. بنابراین خاله مهریور (مادر بزرگم فسون که افراد جورواجوری بزرگش کرده بودند) و دخترش نسبیه هنیم (مادر فسون) اگر بخوایم دقیق باشیم خویشاوند خونی ما نبودند بلکه در واقع قوم و خویش سببی بودند و با این که مادرم همیشه این موضوع را مهم می‌دانست اما با این حال گفته بود که زن‌های این شاخه از خانواده را خاله صدا کنیم. آخرین باری که موقع تعطیلات دیدن ما آمده بودند مادرم برعکس همیشه خیلی سرد از این قوم و خویش‌های فقیر (که توی خیابان‌های فرعی تسویکی زندگی می‌کردند) پذیرایی کرده بود. آن‌ها هم بهشان برخورد کرده بود. دو سال قبل از آن خاله نسبیه بدون این که اعتراضی کند اجازه داده بود که دختر شانزده سالش که آن موقع شاگرد مدرسه دخترانه نیساتاسی لایسی بود، توی مسابقه زیبایی شرکت کند. مادرم وقتی فهمید که خاله نسبیه در واقع دخترش را تشویق کرده و از این که انتخاب شده سربلند هم است، کاری که در واقع باید باعث شرم-شاریش می‌شد، از خاله نسبیه دل چرکین شده بود. درحالی که زمانی خیلی دوستش داشت و از او حمایت می‌کرد.

خاله نسبیبه به سهم خودش همیشه به مادرم که بیست سال از خودش بزرگتر بود احترام می گذاشت؛ وقتی زن جوانی بود و دنبال کار خیاطی توی محله های استانبول از این خانه به آن خانه می رفت مادرم از او پشتیبانی می کرد.

مادرم گفت: وضع مالی شون خیلی خراب بود.

و بعد از ترس این که اغراق کرده باشد اضافه کرد: هر چند فقط آن ها نبودند آن روزها همه ترکیه فقیر بودند.

مادرم سفارش خاله نسبیبه را به همه دوست هاش کرده بود و خودش هم سالی یک بار (بعضی وقت ها هم دوبار) او را خبر می کرد که بیاید و توی خانه مان لباسی برای مهمانی یا عروسی برایش بدوزد.

چون این قرارهای خیاطی معمولا موقع ساعت مدرسه بود من او را چندان ندیده بودم. اما سال ۱۹۵۷، آخرهای آگوست مادرم خیلی فوری لباسی برای عروسی لازم داشت و از نسبیبه خواست که به ویلای تابستانی ما در سودیه بیاید. او و نسبیبه به اتاق عقبی خانه که رو به دریا بود رفتند و کنار پنجره برای خودشان مستقر شدند. از آن جا می توانستند از بین شاخ و برگ های نخل، قایق های پارویی و موتوری و پسرهایی را که از روی اسکله توی آب می پریدند ببینند. نسبیبه جعبه خیاطی اش را که روی آن طرحی از استانبول داشت باز کرد و وسط قیچی ها، سوزن ها، متر خیاطی، انگشتانه و تکه های تور و پارچه های جورواجور خلوت کردند و زیر فشار کار و گرما و نیش پشه مثل دو تا خواهر با شوخی و خنده تا نصفه شب با چرخ خیاطی مادرم مشغول کار شدند. یادم می آید بکری آشپزمان لیوان پشت لیوان برایشان لیموناد می برد. هوای گرم اتاق پر از غباری از مخمل شده بود. نسبیبه که آن موقع بیست سالش بود، حامله بود و ویار داشت. وقتی که همه سر ناهار نشستیم، مادرم نیمه شوخی به بکری گفت: زن حامله هر چی بخواهد باید براش بیاری وگرنه بچه اش زشت می شود.

یادم می آید که با این حرف به شکم کمی برآمده نسبیبه با علاقه خاصی نگاه کردم. این احتمالا اولین بار بود که فهمیدم فسون وجود دارد، هرچند هیچ کس هنوز نمی دانست که بچه دختر است یا پسر.

مادرم که از به یاد آوردن ماجرا هم ناراحت می شد گفت: نسیبه حتا به شوهرش هم نگفته بوده. فقط سن دخترش را دروغ گفته و اسمش را در مسابقه زیبایی نوشته بوده. خدا را شکر که برنده نشد وگرنه حسابی آبروریزی می شد. اگر مسولین مدرسه می فهمیدند که اخراجش می کردند. لابد الان دیگر ایسی را تمام کرده. فکر نکنم دیگر ادامه تحصیل بدهد، اما خبر درستی هم ندارم چون دیگر موقع تعطیلات دیدن ما نمی آیند. یعنی می شود کسی توی این مملکت باشد که نداند چه طور دخترهایی توی مسابقه زیبایی شرکت می کنند؟ باهات چطور رفتار کرد؟

مادرم این طوری می خواست بگوید که فسون احتمالا با کسی رابطه جنسی دارد. وقتی که روزنامه ملیت عکس فسون را همراه بقیه شرکت کنندگانی که به مرحله نهایی رسیده بودند چاپ کرد، دوست های نیسانتاسی ام هم که سروگوش شان می جنید همین را گفته بودند. اما من چون کل ماجرا را خجالت آور می دانستم سعی کردم هیچ علاقه ای نشان ندهم. بعد از این که هر دو ما مدتی ساکت بودیم مادرم انگشتش را با جدیت تکان داد و گفت: حواست را جمع کن، تو داری با یک دختر خانواده دار و دوست داشتنی نامزد می کنی. چرا کیفی را که براش خریده ای بهم نشان نمی دهی. ممتاز!

پدرم را صدا کرد: نگاه کن کمال برای سیبل کیف خریده.

پدرم گفت: راستی؟

لحن خرسندش نشان می داد که کیف را دیده و آن را نشانه این می داند که پسرش و محبوب پسرش چقدر خوش بخت هستند، با وجود این که در تمام این مدت چشم از صفحه تلویزیون برنداشته بود.

وقتی در رشته بازرگانی از آمریکا فارغ التحصیل شدم و سربازی ام را تمام کردم، پدرم از من خواست که مثل برادرم توی تجارت اوراق قرضه و رهن او مدیر شوم و بنابراین من وقتی که هنوز خیلی جوان بودم مدیر سات سات شدم، بنگاه توزیع و صادرات پدرم.

سات سات با بودجه زیادی که به آن سرازیر می شد سود هنگفتی کرد که نه بخاطر تلاش من بلکه به این دلیل بود که با ترندهای حسابداری، زیادی سود بقیه کارخانه ها و تجارت های پدرم به حساب سات سات (که معنی آن بفروش بفروش است) ریخته می شد. روزهایم صرف یادگیری جزئیات و

نکات دقیق تجارت می شد که حسابدارهایی بیست سی سال از خودم بزرگ تر و کارمندهای با سینه- هایی بزرگ که هم سن مادرم بودند یادم می دادند. من که می دانستم اگر پسر صاحب آن دم و دستگاه نبودم رییس نمی شدم، سعی می کردم فروتن باشم.

آخر وقت، وقتی که اتوبوس ها و اتومبیل هایی هم سن کارمندان سات سات توی خیابان با سروصدایشان پایه های ساختمان را می لرزاندند، سیل محبوب من به دیدنم می آمد و ما توی دفتر من عشق بازی می کردیم. با وجود ظاهر امروزی و عقاید فمینیستی اش، نظرش درباره منشی ها تفاوتی با نظر مادرم نداشت. گاهی وقت ها می گفت: بیا این جا عشق بازی نکنیم احساس می کنم منشی هستم!

اما وقتی که روی کاناپه چرمی می نشستیم دلیل اصلی احتیاطش - این که دخترهای ترک آن روزها از رابطه جنسی قبل از ازدواج واهمه داشتند - مشخص تر می شد.

کم کم دخترهای روشن فکرتر خانواده های پولدار و غرب زده ترک که مدتی در اروپا زندگی کرده بودند شروع به شکستن این عرف اجتماعی کرده بودند و قبل از ازدواج با دوست پسرهایشان می خوابیدند. سیل که گاه گاه با خودستایی از این که یکی از این دخترها "شجاع" بوده حرف می زد، اولین بار یازده ماه قبل با من خوابیده بود. اما تا آن موقع احساس کرده بود که قرارو مدارهای مان مدتی طولانی است که به خوبی پیش رفته و تقریبا وقتش شده که با هم ازدواج کنیم. نمی خواهم درباره شجاعت نامزدم اغراق کنم یا فشار جنسیتی روی زنان را کم اهمیت نشان دهم. چون سیل فقط وقتی دید که قصد من جدی است؛ وقتی که خیالش راحت شد که من "قابل اطمینان" هستم، یا به زبان دیگر وقتی که کاملا مطمئن بود که من بالاخره با او ازدواج خواهم کرد، خودش را در اختیار من گذاشت. من که خودم را نجیب و مسول می دانستم تصمیم جدی داشتم که با او ازدواج کنم، اما حتا اگر قبل از آن هم نمی خواستم، حالا که او بکارتش را به من داده بود، دیگر چاره ای جز ازدواج با او نداشتم، حتا اگر دیگر دلم نمی خواست. طولی نکشید که جدی بودن این ماجرا سایه ای روی وجوه اشتراک ما که آنقدر به آن افتخار می کردیم انداخت - تصور این که چون قبل از ازدواج با هم خوابیده ایم "آزاد و امروزی" هستیم ( با وجود این که معلوم است خودمان هرگز این لغات را به کار نمی بردیم. ) - اما خود این موضوع به نوعی ما را به هم نزدیک تر کرد.



سایه مشابهی هم هر وقت سیبل با نگرانی اشاره می کرد که باید تاریخ عروسی را به زودی مشخص کنیم بین ما می افتاد. اما وقت هایی هم بود که هر دو خوش حال بودیم، توی دفتر با هم عشق بازی می کردیم. یادم می آید وقتی صدای ترافیک و اتوبوس های پر سروصدا از خیابان هالاسکارگازی می آمد و توی تاریکی دست هایم را دور او حلقه می کردم، توی دلم می گفتم چقدر خوش شانس هستم و بقیه زندگی ام چقدر راضی خواهم بود. یک بار بعد از آن که کنار هم آرام گرفته بودیم و من داشتم سیگارم را توی زیرسیگاری با علامت سات سات خاموش می کردم سیبل نیمه برهنه روی صندلی منشی ام نشست و با ماشین تحریر شروع به حروف چینی کرد و به این ادای خودش که شبیه دخترهای بور احمقی بود که آن روزها توی جوک ها و مجله های فکاهی دایم دست شان می انداختند، خندید.

همان روزی که کیف را خریدم سرشام توی فایه از سیبل پرسیدم: بهتر نیست از این به بعد توی آپارتمان مادرم توی مجتمع مرحمت همدیگر را ببینیم؟ پنجره هاش رو به باغچه قشنگی باز می شود.

پرسید: فکر می کنی خیلی طول می کشد که وقتی عروسی کردیم بریم خانه خودمان؟

- نه عزیزم منظورم اصلا این نبود.

- دوست ندارم که دزدکی پیام توی یک خانه مخفی. انگار که معشوقه ات هستم.

- راست می گویی.

- چی شد یاد آن آپارتمان افتادی؟

گفتم: ولش کن.

وقتی داشتم کیف را که هنوز توی کیسه بود در می آوردم به آدم های خوش بخت اطرافم نگاه کردم.

سیبل که احساس کرده بود توی کیسه هدیه ای است گفت: این چیه؟

- تعجب می کنی. بازش کن ببین.

- جدی می‌گویی؟

وقتی که کیسه را باز کرد و کیف را دید صورتش پر از شادی کودکانه‌ای شد. بعد نگاه پرسش‌گری جای آن را گرفت که کم‌کم جایش را به ناامیدی داد که سعی می‌کرد مخفی‌اش کند.

با جسارت گفتم: یادت می‌آید؟ دیشب وقتی داشتم می‌رساندمت خانه این را توی مغازه دیدی و ازش خوش آمد.

- اه، آره. تو چقدر به فکر من هستی.

- خوش‌حالم که دوستش داری. توی نامزدی مان روی شانه ات خیلی قشنگ می‌شود.

سییل گفت: خیلی متاسفم که باید این را بگم اما کیفی را که قراره توی نامزدی دستم بگیرم خیلی وقته که انتخاب کرده‌ام. تو را خدا این طور ناراحت نشو. خیلی به فکر من بودی که این همه زحمت کشیده‌ای و هدیه‌ای به این خوشگلی برای من خریده‌ای. ... خیلی خوب فقط به خاطر این که فکر نکنی که من می‌خواهم دلت را بشکنم می‌گم. من نمی‌توانم این کیف را توی نامزدی مان دستم بگیرم چون تقلبیه!

- چی؟

- جنی کلون اصل نیست کمال عزیزم. شبیه اش را درست کردند.

- چطور می‌تونی تشخیص بدی؟

- عزیزم نگاهش کردم. ببین علامتش را چطور روی چرم دوخته‌اند؟ حالا دوخت این جنی کلون اصل را که من از پاریس خریده‌ام نگاه کن. بی خود توی فرانسه و تمام دنیا معروف نشده که جنی کلون هیچ وقت از هم‌چین نخ ارزانی استفاده نمی‌کند.

یک لحظه نگاهی به دوخت اصل انداختم. از خودم پرسیدم چرا عروس آینده من با چنین لحن پیروز مندی حرف می‌زند. سییل دختر سفیر بازنشسته‌ای بود که مدت‌ها قبل آخرین تکه زمین پدربزرگ

پاشایش را فروخته بود و حالا یک قران هم نداشت و در واقع او دختر یک مستمری‌بگیر بود. این شرایط باعث می‌شد که بعضی وقت‌ها احساس ناراحتی و ناامنی بکند. هر وقت که اعتماد به نفسش کم می‌شد درباره مادر بزرگ پدریش که پیانو می‌زده یا پدر بزرگ پدریش که در جنگ‌های استقلال جنگیده بود حرف می‌زد یا برایم نقل می‌کرد که چطور پدر بزرگ مادریش با سلطان عبدالحمید دوست بوده است. اما من از این ترس و عدم اطمینانش جا می‌خوردم و به خاطر همین هم بیش‌تر دوستش داشتم.

اوایل دهه هفتاد صنعت پارچه و صادرات خارجی آن رونق گرفت و جمعیت استانبول سه برابر شد و قیمت زمین توی شهر به سرعت رشد کرد، به‌خصوص توی محله‌هایی مثل محله خانه ما. با وجود این که ثروت پدرم در دهه گذشته توی این موج به سرعت پنج برابر زیاد شده بود، فامیلی من ( با سماچی، پارچه چاپ کن) شکی به جا نمی‌گذاشت که ما ثروت‌مان را مدیون نسل‌ها تولید پارچه هستیم. فکر این که من با وجود تمام ثروت روی هم انباشته شده‌مان به خاطر یک کیف تقلبی خودم را به در دسر انداخته‌ام حالم را خراب می‌کرد.

سیبل وقتی که دید چطور حالم گرفته شده دستم را نوازش کرد: چند خریدیش؟

گفتم: هزار و پانصد لیره. اگر نمی‌خواهی‌اش می‌توانم فردا عوضش کنم.

نمی‌خواهد عوضش کنی. پولت را پس بگیر. چون واقعا سرت را کلاه گذاشته‌اند.

ابرویم را با ناراحتی بالا بردم و گفتم صاحب مغازه سنای هنیم است که قوم و خویش دور ماست.

سیبل دوباره به کیف که من خوب داخلش را بررسی کرده بودم نگاه کرد. با لبخندی ملایم گفت: تو خیلی با اطلاعات هستی عزیزم، خیلی باهوش و با فرهنگ. اما اصلا نمی‌دانی زن‌ها چطور ممکنه سرت را کلاه بگذارند.

ظهر روز بعد دوباره به مغازه سنزلیز رفتم. کیف توی همان کیسه دستم بود. وقتی که وارد مغازه شدم زنگ در دوباره به صدا در آمد و باز هم مغازه آن قدر تاریک بود که اول فکر کردم هیچکس نیست. توی سکوت عجیب مغازه کم نور قناری چهچهه می‌زد. بعد از بین برگ‌های گلدان سیکلمه بسیار

بزرگی سایه فسون را توی چهارچوب دری دیدم. منتظر خانم چاقی بود که داشت توی اتاق پرو لباسی را امتحان می کرد. این بار بلوز سحرانگیز و زیبایی پوشیده بود با طرحی از سنبل در بین برگها و دسته‌ای از گل‌های وحشی دیگر. وقتی که از میان در نگاهی به اطراف انداخت و من را دید لبخند شیرینی زد.

با چشمم به اتاق پرو اشاره کردم و گفتم: انگار سرتان شلوغه.

گفت: دیگر دارد تمام می شود.

انگار منظورش این بود که او و مشتری اش دیگر فقط دارند بی هدف صحبت می کنند.

چشمم به قناری افتاد که توی قفس بالا و پایین می پرید. گوشه مغازه دسته‌ای مجله مد بود و انواع و اقسام زیورآلات وارداتی از اروپا. اما نمی توانستم حواسم را جمع هیچ کدام از این ها بکنم. هرچقدر هم می خواستم که به نظر بی‌اعتنا برسم باز هم نمی توانستم این واقعیت تکان دهنده را انکار کنم که وقتی به فسون نگاه می کردم آشنایی می دیدم، کسی که احساس می کردم از نزدیک می شناسمش. شبیه خودم بود. همان موها که در بچگی تاب‌دار و تیره هستند اما وقتی بزرگ می شویم صاف و روشن می شوند. موهای او حالا سایه بوری داشت که مثل پوست شفافش به بلوز طرح دارش می آمد. احساس کردم به آسانی می توانم خودم را جای او بگذارم. می توانم او را عمیقا درک کنم. یاد موضوع ناراحت کننده‌ای افتادم: دوست‌های من به او دختر عیاش می گفتند. ممکن بود که او با آنها خوابیده باشد؟

به خودم گفتم: کیف را پس بده پولت را بگیر و فرار کن. یک کم دیگر با یک دختر فوق العاده نامزد می شوی.

برگشتم تا نگاهی به بیرون و میدان نیسانتاسی بباندازم اما خیلی زود سایه فسون مثل روحی توی شیشه دودی ظاهر شد.

بعد از این که خانم چاق هن و هون کنان از توی دامنی که به زوز تنش کرده بود درآمد و بدون این که چیزی بخرد از مغازه بیرون رفت، فسون لباس‌هایی را که زن نخریده بود سرجایشان گذاشت لب‌های زیبایش تکان خورد و گفت: دیشب دیدم تون که توی خیابان قدم می‌زدید.

رژلب صورتی کم‌رنگی زده بود که آن روزها با مارک میسلین فروخته می‌شد و با این که محصولی معمولی و ساخت ترکیه بود روی لب‌های او غریب و فریبنده به نظر می‌آمد.

گفتم: کی من را دیدی؟

- سرشب. با سیبل هنیم بودید. من داشتم توی پیاده‌روی آن طرف خیابان راه می‌رفتم. می‌رفتید شام بخورید؟

- آره.

مثل آدم‌های مسنی که زوج خوش بخت جوانی می‌بینند گفت: زوج زیبایی هستید.

ازش نپرسیدم سیبل را از کجا می‌شناسد. همان طور که کیف را از توی کیسه اش در می‌آوردم گفتم: می‌خواستم ازت بخوام برام کاری بکنی.

هم خجالت کشیده بودم و هم هول شده بودم: می‌خواستم این کیف را پس بدهم.

- حتما. با کمال میل براتون عوضش می‌کنم. شاید از این دستکش‌های شیک خوش‌تان بیاد، این کلاه را هم داریم که تازه از پاریس رسیده. سیبل هنیم از کیف خوششان نیامد؟

خجالت زده گفتم: ترجیح می‌دهم عوضش نکنم. می‌خواستم پولم را پس بگیرم.

توی صورتش تعجب و حتی کمی ترس دیدم. پرسید: چرا؟

زمزمه کردم: انگار این کیف جنی کولون اصل نیست. به نظر می‌آید که تقلبی است.

- چی؟

با ناامیدی گفتم: من واقعا از این طور چیزها سردر نمی آورم.

با صدای گرفته‌ای گفتم: تا حالا چنین اتفاقی این جا نیافتاده بوده. همین الان پولتون را می خواهید؟

کلمات به سختی از دهانم بیرون می آمدند: بله.

به نظر می رسید از ته دل ناراحت شده است. فکر کردم خدای من باید کیف را دور می انداختم و به سیبل می گفتم که پولم را پس گرفته‌ام.

- ببین این اصلا ربطی به تو یا سنای هنیم ندارد ما ترک ها خدا را شکر می توانیم قلبی هر مدل اروپایی را درست کنیم.

تقلا کردم که لبخند بزنم: برای من - یا شاید باید بگویم برای ما؟ - یک کیف فقط باید که کار کیف را بکند و توی دست های یک زن زیبا به نظر برسد. مهم نیست که چه مارکی باشد یا جنسش چی باشد یا این که اصل باشد.

اما فسون هم مثل خودم یک کلمه از حرف هایم را باور نکرد.

با صدای گرفته‌ای گفتم: همین الان پولتون را پس می دهم.

سرم را پایین انداختم و ساکت ماندم. آماده بودم که به سزای اعمالم برسم و از سنگ دلی خودم خجالت می کشیدم.

با وجود این که قاطعانه حرف می زد احساس کردم که نمی تواند کاری را که می خواهد انجام دهد، حس غریب خجالت آور سنگینی در آن لحظه بود. طوری به دخل نگاه می کرد که انگار کسی آن را افسون کرده، انگار ارواح خبیثه آن را تسخیر کرده اند و او جرات ندارد به آن دست بزند. وقتی دیدم صورتش قرمز شده و چروک خورده و چشم هایش پر از اشک شده است هول شدم و دو قدم به او نزدیک شدم.

آرام زد زیر گریه. هیچوقت نفهمیدم چطور این اتفاق افتاد اما دست هایم را دورش حلقه کردم و او سرش را خم کرد و روی سینه من گذاشت و اشک ریخت.

زمزمه کردم: فسون خیلی متاسفم.

موهای نرم و صورتش را نوازش کردم: خواهش می کنم. همه این ماجرا را فراموش کن. فقط یک کیف تقلبیه. همین.

مثل بچه ها نفس عمیقی کشید. یکی دوبار هق هق کرد بعد دوباره اشکش سرازیر شد.

فکر این که دارم بدن و بازوهای زیبایش را لمس می کنم و فشار سینه اش را روی سینه ام احساس می -کنم، این که او را این طور بغل کرده ام، هر چند برای مدت خیلی کوتاهی، سرم را به دوران می انداخت. شاید چون سعی می کردم تمایل خودم را که هر بار با لمس او شدیدتر می شد پس بزنم بود که به فکرزده بود که سالها است هم دیگر را می شناسیم و با هم خیلی صمیمی هستیم. او خواهر دوست داشتنی تسلا ناپذیر ماتم زده زیبای من بود! برای یک لحظه- و شاید چون می دانستم که باهم فامیل هستیم، هر چند خیلی دور، بدنش با دست و پاهای خیلی بلند و استخوانهای محکم و شانه های لرزان من را یاد خودم انداخت. اگر دختر بودم اگر دوازده سال جوان تر بودم بدن من هم این طور بود. موهای بورش را نوازش کردم: چیزی نشده که بخواهی ناراحت باشی.

توضیح داد: نمی توانم دخل را باز کنم و پولتون را پس بدهم. چون وقتی سنای هنیم برای ناهار می رود خانه قفلش می کند و کلیدش را هم با خودش می برد. خیلی خجالت می کشم که این را بگم.

سرش را دوباره خم کرد و روی سینه من گذاشت و وقتی من دوباره شروع به نوازش موهایش کردم زد زیر گریه.

هق هق کنان گفت: من فقط برای این که مردم را ببینم و وقت بگذرانم این جا کار می کنم. به خاطر پولش نیست.

بدون توجه و احمقانه گفتم: کار کردن به خاطر پول خجالت ندارد.

مثل بچه ای که دلش شکسته باشد گفت: بله. پدر من بازنشسته است... دو هفته پیش هجده سالم شد و نمی‌خواهم دیگر سربارشون باشم.

از ترس دیو خواهش جنسی که حالا داشت تهدید می‌کرد که سرش را با غرش بیرون بیاورد، دستم را از روی موهایش برداشتم. بلافاصله فهمید و خودش را جمع و جور کرد هر دو خودمان را پس کشیدیم.

بعد از این که چشم‌هایش را پاک کرد گفت: لطفاً به کسی نگوئید که من گریه کردم.

گفتم: قول می‌دهم. قول شرف بین دوتا دوست. فسون. ما می‌توانیم به هم اطمینان کنیم.

لبخندش را دیدم. گفتم: بگذار کیف را بگذارم بماند، می‌توانم بعداً پیام پولش را بگیرم.

- اگر دوست دارید کیف را بگذارید، اما بهتر است که برای پولش برنگردید. سنای هنیم اصرار خواهد کرد که قلبی نیست و آخرش پشیمان می‌شوید که اصلاً چرا این را گفته‌اید.

گفتم: پس بگذار با یک چیزی عوضش کنم.

با لحنی شبیه دختری مغرور و لج‌باز گفت: دیگر نمی‌توانم این کار را بکنم.

پیشنهاد کردم: نه واقعاً مهم نیست.

قاطعانه گفت: اما برای من مهمه. وقتی سنای هنیم برگردد مغازه پولتون را ازش پس می‌گیرم.

جواب دادم: نمی‌خواهم سنای هنیم بیش‌تر از این برات دردسر درست کند.

با لبخند خیلی محوی گفت: نگران نباشید فکرش را کردم که چطور این کار را بکنم. به سنای هنیم می‌گم که سیبل هنیم دقیقاً همین کیف را دارد.

گفتم: فکر خیلی خوبی. اما چرا من خودم این را بهش نگم؟



فسون با همدردی گفت: نه نمی خواهد چیزی بهش بگوید. فقط سعی می کند ازتون اطلاعات خصوصی بیشتر بگیرد، اصلا نمی خواهد دیگر بیاید مغازه. من پول را می گذارم پیش خاله وصیه.

- نه خواهش می کنم این کار را نکن. مادرم حتا بیش تر سروصدا راه می ندازه.

فسون ابروهایش را بالا داد و پرسید: پس پول را کجا بگذارم؟

گفتم: توی مجتمع مرحمت. خیابان تسویکیه پلاک ۱۳۱. مادرم آن جا یک آپارتمان دارد. قبل از این که بروم آمریکا مخفی گاهم بود. می رفتم آنجا درس می خواندم و موسیقی گوش می دادم. جای خیلی قشنگیه و پنجره هاش رو به باغچه باز می شود. هنوز هم بین ساعت دو تا چهار می روم آن جا کارهای اداری عقب افتاده ام را انجام می دهم.

- حتما. می توانم پول را بیارم آن جا. آپارتمان شماره چنده؟

زمزمه کردم: چهار.

به سختی سه کلمه بعد را که انگار توی گلویم گیر کرده بودند به زبان آوردم: طبقه دوم. خداحافظ.

قلبم از همه چیز بو برده بود و دیوانه وار می طپید. قبل از این که از مغازه بیرون بدوم قدرتم را جمع کردم و وانمود کردم که هیچ اتفاق غیر عادی نیافتاده است و آخرین نگاه را به او انداختم. توی خیابان، در گرمای خارج از فصل بعد از ظهر آوریل که انگار همه پیاده روهای نیسانتاسی را با رنگ زرد سحرآمیزی مشتعل کرده بود، خجالت و گناه با تصویرهای خوش زیادی درهم آمیخت. پاهایم مسیر سایه را انتخاب کردند و من را از پیاده روهای سق ف دار و از زیر سایه بان های مغازه ها هدایت کردند و وقتی توی ویتترین مغازه ای پارچ آب زردی دیدم احساس کردم باید داخل بروم و آن را بخرم. برخلاف اشیا دیگری که آن طور بی دلیل می خریم، هیچ کس درباره این پارچ آب که بیست سال روی میزی بوده که مادرم و پدرم و بعدها مادرم و من پشت آن غذا می خورده ایم حرفی نزده است. هر بار که دسته آن را لمس می کنم آن روزها را به یاد می آورم؛ وقتی که برای اولین بار بیچارگی را که قرار بود من را به

خودم بیاورد احساس کردم. مادرم در سکوت شام به من نگاه می‌کند و چشم‌هایش نیمی از غم و نیمی از سرزنش پر می‌شود.

به خانه که رسیدم مادرم را بوسیدم با این که خوش حال بود که من را آن‌موقع بعد از ظهر می‌بیند اما تعجب کرده بود. گفتم که هوس کرده‌ام پارچ آب را بخرم. بعد گفتم: می‌شود کلید آپارتمان مرحمت را به من بدهی. بعضی وقت‌ها شرکت آن قدر شلوغ می‌شود که نمی‌توانم تمرکز کنم. فکر کردم شاید توی آپارتمان راحت تر بتوانم کار کنم. جوان‌تر که بودم آن جا بهتر کار می‌کردم.

مادرم گفت: فکر کنم همه جا را یک وجب خاک گرفته.

اما با این حال یک راست به اتاقش رفت تا کلید ورودی ساختمان و در آپارتمان را که با بندی قرمز به هم وصل شده بودند بیاورد.

وقتی کلید را به من می‌داد پرسید: آن گلدان کوتایا با گلهای قرمز را یادت هست؟ هرچی می‌گردم توی خانه پیداش نمی‌کنم می‌توانی نگاه کنی ببینی بردمش آنجا؟ و زیاد هم کار نکن... پدرت همه عمرش را کار کرد تا بچه‌ها بتوانند از زندگی شان لذت ببرند. تو لیاقتش را داری که خوش باشی. سیبل را ببر بیرون و از هوای بهار لذت ببر.

بعد همان طور که کلید را توی دست من فشار می‌داد نگاه غریبی به من انداخت و گفت: مراقب باش.

بچه که بودیم وقتی که می‌خواست از خطرهای نامنتظره ای که زندگی سرراه‌مان داشت برحضرمان دارد آن طور نگاه‌مان می‌کرد. خطرها و خیانت‌هایی بسیار جدی‌تر از مثلا این که به اندازه کافی مراقب کلیدی نباشیم.